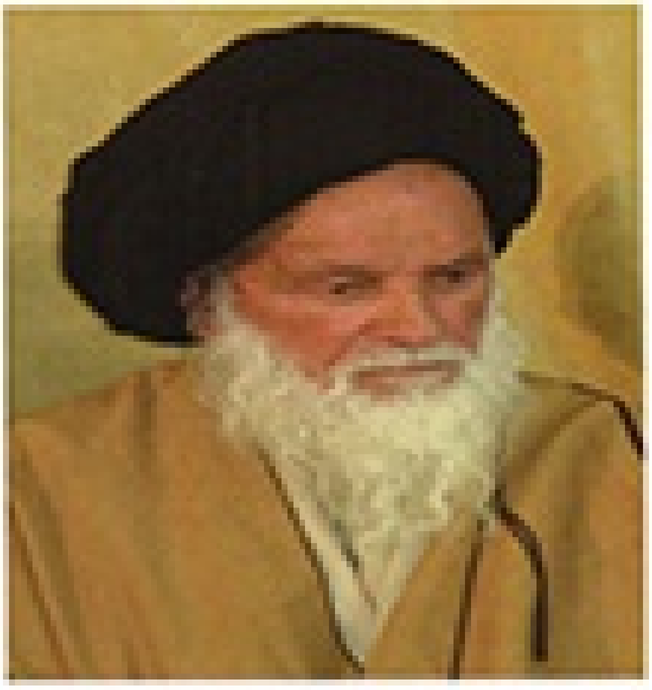
حیات نیکان

۲۴



آیت الله سید کرامت الله ملک حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

حیات نیکان (۲۴): آیت الله سید کرامت اللّه ملک حسینی

نویسنده:

فرح صابری

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

حیات نیکان ۲۴: آیت اللّه سید کرامت اللّه ملک حسینی

مشخصات کتاب

سرشناسه: صابری، فرح، ۱۳۴۹

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله سیدکرامت الله ملک حسینی [تهیه کننده]/ فرح صابری.

مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما ، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ص؛ مصور ۲۱/۵×۱۴/۵س م.

فروست: حیات نیکان؛ ۲۴

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۵۳-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: ملک حسینی، کرامت الله، ۱۳۰۳

موضوع: مجتهدان و علما _ سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۹م۳۶ب / BP ۳/۵۵

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۱۹۹۶۹

ص:۱

اشاره

آیت الله سید کرامت الله ملک حسینی (مجموعه حیات نیکان جلد ۲۴)

کد: ۱۷۰۳

نویسنده: فرح صابری

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: ابوذر هدایتی

طراح جلد: مسعود نجابتی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۷۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ سامانه ارتباطات: ۱۱_۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ _ ۰۲۱ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

دفتر خراسان: مشهد _ خیابان امام خمینی رحمه الله ، انتهای باغ ملی،

ساختمان صبا، طبقه سوم

تلفن: ۲۲۱۵۱۰۸ _ ۰۵۱۱ نمابر: ۲۲۱۵۱۰۶

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۵۳-۸ / ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۵۳-۸

فهرست مطالب

مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ به طور اجمالی حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی را مرور می کند. در این مختصر تلاش شده است با ترسیم چهره علمی و معنوی این بزرگان، الگوهای درستی از کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه مندان قرار گیرد و نسل کنونی هرچند به اختصار، با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا شود.

مجموعه حاضر حاصل تلاش جمعی است که با مدیریت اطلاعات اندیشمندان و کارشناسان مرکز پژوهش های اسلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان، ضمن ارج نهادن به تلاش نویسنده، از مدیریت اندیشمندان، آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحد و نیز عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می شود.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

گاه شمار

گاه شمار

نام: سید کرامت الله ملک حسینی

سال تولد: ۱۳۰۳ شمسی

محل تولد: یاسوج

ورود به حوزه علمیه قم: ۱۳۲۵ شمسی

محل تحصیل: شیراز ــ قم

دوره: معاصر

۱. حاجت روا

۱. حاجت روا

خورشید، صورت چون ماهش را آرام آرام به سمت مغرب می گرداند. متولی امام زاده، فانوس روشنی را جلوی ضریح چوبی گذاشت. نگاهش به چشمان پف کرده زن جوان افتاد و آه بلندی کشید، اما زن متوجه هیچ چیز و هیچ کس نبود. سه روز تمام بود که اندیشه اش گرد این ضریح کوچک طواف می کرد. پنجه هایش را به پنجره مشبک آن قفل کرده بود و بی صدا اشک می ریخت.

زن مسن تری که برای تجدید وضو بیرون رفته بود، وارد بقعه شد و آرام و مهربان گفت: عمه قربونت بره خانم سادات نمی خوای پاشی؟ حاج صادق اومده دنبال مون. تا آبادی خیلی راهه. با این گاری عتیقه، خدا می دونه کی می رسیم خونه هامون. بعد رو به دختر جوانی که همراهش بود، ادامه داد: گل بانو بیا وسایل دختر خاله ات رو جمع کن بگذار تو گاری. جانماز و کتاب دعای منم بردار. چیزی جا نمونه. سفیدبخت شی ان شاءالله.

دختر نوجوان چادر نماز خوش بوی عمه خانم را مرتب تا کرد و گفت: دخترخاله، پاشو بریم. به دلم برات شده سال دیگه یه همچین روزی بچه بغل همین جا نشستی. حالا پسر می خواهی یا دختر؟

ـ عروس شی ان شاءالله دست بجنبون. دیر می شه ها.

این جمله را عمه خانم گفت و رو به زن جوان ادامه داد: گل بانو راست می گه. منم ته دلم روشنه. این بار دست پر برمی گردی. حاجت روا.

سه زن به همراه حاج صادق سوار گاری به سمت آبادی حرکت کردند. خانم سادات پشت به جاده و رو به امام زاده نشسته بود. چشمانش را به گنبد سبز امام زاده عسگر دوخته بود تا جایی که، گنبد مدوّر و مناره های کوتاه مرقد دیگر دیده نشدند. عمه خانم بقچه نان و پنیرش را گشود تا روزه خود را باز کنند. پس از افطار، صحبت از هر دری گل انداخت. گل بانو رو به عمه خانم پرسید: عمه جان، نسب این امام زاده به کدوم امام می رسه؟

ـ شاه ابراهیم علیها السلام ملقب به عسگر، از اجداد خود ماست. از نوادگان امام زین العابدین علیه السلام . مرد بزرگیه، صاحب کرامت. قبل از اینکه سید صدرالدین، زن دوم بگیره، به فاطمه سادات گفتم بیا بریم سه روز معتکف بشیم امام زاده، بلکه بچه ات بشه. قبول نکرد. حالا که کار از کار گذشته، سید زن گرفته و بچه دار هم شده، تازه خانم سادات یاد امام زاده افتاده.

فاطمه سادات پتو را محکم تر دور خود پیچید و گفت: خودم گفتم زن بگیره. سید که نباید پاسوز من بشه. شاید من تا آخر عمر نتونم بچه دار

بشم. گناه اون چیه. بچه می خواد. مردِ دیگه. حالام به خاطر زن گرفتنش نیست که پاشدم اومدم اینجا، به خاطر دل خودمه. فکر می کنم زن تا مادر نشه، یه چیزی کم داره. کامل نیست. با اینکه مادر نیستم. ولی این چیزها رو خوب می فهمم.

صدای هوهوی باد با زوزه گرگی که در حاشیه جاده خاکی دنبال غذا می گشت، به هم آمیخت و باعث ترس و دلهره مسافران گاری شد. حاج صادق که حالا سر و صورتش را کاملاً پوشانده بود، با سرعت بیشتری گاری را می راند و هرچه از آیات قرآن از بر بود، زیر لب زمزمه می کرد. زن ها هم آیت الکرسی و چهار قل و هر آنچه از ذکر در حافظه داشتند، می خواندند و به اطراف فوت می کردند. ساعتی بعد روستای «گوشه شاهزاده قاسم» در آرامش و سکوت به خواب رفته بود و مسافران خسته در بسترهای گرم خویش آرمیده بودند. سه شبانه روز اعتکاف در بقعه مبارکه امام زاده عسگر، روزه داری روز و زنده داری شب همراه با راز و نیاز و توسل به شاه ابراهیم و خاندان پاکش، آرامشی بر دل و جان آنان مستولی کرده بود که میزبان شیرین ترین رؤیاهای عمرشان شدند.

یک سال بعد و در یکی از روزهای سرد دی ماه ۱۳۰۳ خورشیدی، روستای شاهزاده قاسم، پر از همهمه شاد بود. زن های باصفای روستا با جنب وجوش به کمک فاطمه سادات شتافته بودند. پیرزن ها در اتاق کنار اتاق زائو، دست به دعا برداشته بودند تا نوزاد به سلامت به دنیا بیاید. جوان ترها در آشپزخانه، گوسفند قربانی را برای آب گوشت ناهار تکه تکه می کردند و بچه های قد و نیم قد روستا دور حوض کاشی می دویدند و آوازهای محلی را با صدای بلند می خواندند.

صدای نوزاد که شنیده شد، حوالی ظهر بود. آسمان ابری بود و سوز سردی می وزید. آب گوشت در دیگ مسی بزرگی روی اجاق، گوشه حیاط می جوشید و بچه ها برای خبر کردن اهالی روستا خانه را ترک کرده بودند. ساعتی بعد روستا به پهنای صورتش می خندید. مادر و فرزند در کنار یکدیگر آرام خوابیده بودند و پیر و جوان روستا، سری به خانه سید صدرالدین روحانی و بزرگ ده می زدند تا تولد فرزند فاطمه سادات را پس از سال ها انتظار به او تبریک بگویند.

سید نوزاد را به آغوش فشرد. در گوشش اذان و اقامه خواند و کامش را با تربت کربلا برداشت و با چشمانی که لبریز از اشک شوق بود، به همسرش تبریک گفت و پرسید: اسمش کرامت باشه خوبه؟ کرامت الله؟

فاطمه سادات با لبخندی رضایتش را اعلام کرده بود.

۲. شفا

۲. شفا

پانزده ماه بعد خانه سید صدرالدین باز هم شلوغ بود، حتی شلوغ تر از دفعه پیش. نسیم ملایمی می وزید. درختان شکوفه داده بودند. عطر گل های وحشی تمام روستا را پر کرده بود. اما بچه ها دور حوض کاشی نمی دویدند، آواز هم نمی خواندند، بغض کرده بودند و با حیرانی، آنچه می دیدند، به خاطر لطیفشان می سپردند: صدای شیون زن ها و دست هایی که به سر و صورت می کوبیدند، اندام های سیاه پوشی که اشک ریزان این سو و آن سو می دویدند، کرامت الله کوچولو که دست به دست و آغوش به آغوش می گشت و بوی حلوا... .

فاطمه سادات، بانوی جوان، مهربان و دل سوز روستا را پیش خدا می بردند. وقتی تابوت را روی دوش به سوی گورستان می بردند، بار مسئولیت جدید روی دوش سید سنگینی می کرد. سید صدرالدین به جای خالی همسرش خیره شده بود و وصایای شب گذشته او را بی کم و کاست از خاطر می گذراند.

ـ سید، کرامت رو بعد از خدا به شما می سپارم. به چشم امانت نگاهش کن. بابای خوبی هستی، مادر خوبش هم باش. اجرت با جده ام، فاطمه زهرا. سید، دستانت رو بالا بگیر. من دعا می کنم، شما آمین بگو.

سید بی اختیار دستانش را بالا برده بود.

ـ خدایا از درد و بیماری خسته شده ام. خدایا، قبل از اینکه زبونم از شکرت کم بگذاره، شفای منو برسون.

۳. هجرت

۳. هجرت

کرامت الله روی زانوی پدر با عشق و مهر بزرگ می شد. با بچه ها دور حوض کاشی می دوید و آواز می خواند و در کوچه باغ های روستا بازی می کرد، ولی بقیه وقتش را کنار پدر می گذراند. صدای کوبه که بلند شد، کرامت با چابکی به طرف در دوید و میهمانان را به اتاق پدرش راهنمایی کرد. بعد کنار در اتاق روی زمین نشست و با سرمشقی که از پدر گرفته بود، سرگرم شد، اما گوشش به حرف هایی بود که بین میهمانان و پدر رد و بدل می شد.

میهمان استکان چایش را سر کشید و گفت: آقا سید، صولت الدوله قشقایی، خدمت شما سلام رساندند و گفتند اهل و عیال را بردارید و

هرچه زودتر از اینجا تشریف ببرید به جای امن تری. اوضاع بدی پیش آمده. جنگ سختی در پیش است.

ــ اینجا همیشه درگیری هایی هست. بنده و اجدادم شاید هزار ساله که اینجا زندگی می کنیم. همیشه اوضاع به همین شکل بوده. من بزرگ تر این مردم هستم، کجا بروم؟ نمی توانم تو این اوضاع تنهایشان بگذارم.

ــ آقا سید، آقا صولت الدوله خواهش کردن. گفتن اگه بمونید، حتماً آسیب می بینید. قشون رضاخان توی راهن. چند هزار نفر با تیر و تفنگ. این بار امیرلشکر شیروانی رو فرستادند برای سرکوب. صولت الدوله هم مقدمه الجیش قشونه. یک تعدادی هم از اطراف آوردن. از اشرار منطقه. این دفعه دیگر می خواهند بویر احمدی ها را قلع و قمع کنند. صولت الدوله به خاطر دوستی اش با شما و خانواده، گفتند از اینجا دور شوید که اتفاقی برای شما نیفتد که شرمنده شان بشود. آنها با مردم عادی کاری ندارند، اما وضعیت شما فرق می کند. ممکن است به هر بهانه ای، شما را اذیت کنند.

ــ حالا گناهشان چیست چیه این بندگان خدا؟

ــ می گویند خائنن به وطن و به شاه. دستشان با انگلیسی ها تو یه کاسه است.

ــ پناه بر خدا. خود شاه دستش تو دست اجنبیاست، حالا به این بهانه می خواهد عشایر را به توپ ببندد. من از اینجا می روم، ولی شما از قول من به صولت الدوله بگویید فریب این رضاخان را نخورد. تا چند وقت پیش که زندان بود، به دست همین از خدا بی خبر، حالا هم آوردندش بیرون، کردندش مقدمه الجیش قشون رضاخانی. فردا که این غائله ختم

شد، دوباره می اندازندش زندان به یک بهانه دیگر. اینها همه کارهاشون ریا و فریبه.

صحبت که به اینجا رسید، کرامت الله پنج ساله به بهانه خوردن سیبی و برای بهتر شنیدن حرف بزرگ ترها، بالای اتاق نشست، ولی وقتی چیزی از صحبت ها دستگیرش نشد، اتاق را ترک کرد. با رفتن میهمانان، سید، خانواده را دور هم جمع و قضیه هجرت را بر ایشان بازگو کرد.

ــ به سمت دژکرد می رویم. اول به دیدار عموجان به قلعه ده، بعد هم شاید روستای کرکس. ببینیم خدا چه می خواهد. بارو بنه را جمع کنید.

پس از نماز صبح، مسافران آهنگ رفتن کردند.

ــ کرامت، بقچه ات را بردار. صندوقچه ات را من می آورم. بارک الله پسر خوب. تا شما اثاث خود را از خانه بیرون بیاورید، من دنبال گاری می روم.

سید بسم اللهی گفت و کلون در را کشید. در با صدای قیژی باز شد. سید با بهت و حیرت به تماشا ایستاد. با پشت دست، چشمان به اشک نشسته اش را پاک کرد و صدا زد: عجله کنید، گاری آماده است.

هرچه گاری در روستا بود، پشت در خانه سید صدرالدین، ردیف شده بودند. کودکان با چشمان خواب آلود و موی آشفته، لابه لای گاری ها وول می خوردند و جمعیتی از زنان و مردان دور گاری ها جمع شده بودند. هرکس به اندازه توانش ره توشه ای برای مسافران به همراه آورده بود، از شیرینی های خانگی گرفته تا تنقلات و روغن و رب و ترشی. مسافران با بدرقه پیر و جوان، روستای گوشه شاهزاده قاسم را ترک کردند و سمت منطقه خوش آب و هوای دژکرد، در

هشت فرسخی یاسوج کنونی روانه شدند. روستای قلعه، پذیرای مسافران خسته شد. همه چیز خانه عمو برای کرامت تازگی داشت. با فرزندان عمو به تماشای باغ و اصطبل و آغل رفتند و به تک تک اتاق ها و آشپزخانه سرک کشیدند. پس از ناهار، کودکان به بازی، و برادران به گفت و گو مشغول شدند.

ـ اخوی، این روستای کرکس چطور جایی است؟

ـ جای خیلی خوبیه، خوش آب و هوا، با مردمانی خون گرم و مهربان. از تبعیدی های گرجستان در دوران شاه عباس هستند. چهره های سفید و موهای بور دارند، مثل اجداد گرجی شون. فقط کار شما کمی مشکل است.

ـ از چه نظر می فرمایید اخوی؟

ـ اینها مردمان خوبی هستند، مذهب تشیع دارند، ولی در واقع، چیز زیادی درباره اسلام و شیعه نمی دانند. همین طور درباره فرایض و فرامین الهی.

ـ ما روحانیون کاری جز این نداریم. هر جا که باشیم، تبلیغ دین خدا، وظیفه ماست. خوش حال می شوم اگر بتوانم کمکی به آنها بکنم.

سید صدرالدین با اهل و عیال وارد روستای کرکس شد و اوضاع مذهبی روستاییان را بدتر از آن یافت که برادرش توصیف کرده بود. بنابراین، از لحظه ورود، به سروسامان دادن اوضاع مذهبی و اجتماعی روستا پرداخت. به لطف خداّ، پس از مدتی اوضاع به شکل محسوسی تغییر کرد و مردم روستا رابطه صمیمانه ای با سید صدرالدین، تنها روحانی روستا برقرار کردند. کرامت الله خیلی زود با کودکان روستا

دوست شد. بچه ها، با یک سلام و دانستن نام یکدیگر به دوستانی همیشگی تبدیل می شوند و این خاصیت فطرت پاک آنان است.

سید صدرالدین که در روستای جدید مشغله فراوانی داشت، کرامت الله را به مکتب خانه کل جواد، مکتب دار روستا فرستاد و کرامت که کودکی شش ساله بود، از بودن در کنار هم سن و سالانش احساس رضایت و سرور می کرد. پیشرفت او چنان چشمگیر بود که همه را به تحسین وا می داشت، به طوری که خیلی زود توانست نزد کَلْ باقر، دیگر مکتب دار روستا برود و کتاب های دیگری را نزد او بیاموزد و از دیگر هم سن و سالانش پیش بیفتد.

هر از چند گاهی، مسافران، اخبار مربوط به جنگ قشون رضاخانی را با دلیرمردان عشایر از جمله بویر احمدی ها، به گوش سید صدرالدین می رساندند.

ــ آقا سید، قیامتی بود گردنه سنگ منگ. بیش تر از هزار تا نیروی دولتی کشته شدند. نقشه کشیده بودند زن ها را اسیر کنند. احشام و اغنام را هم ببرند که بویراحمدی ها را وادار به تسلیم کنند، ولی غلام لهراسب مثل شیر جلوشان ایستاد. اول زن ها را برد سمت سفیدار بعد احشام را راهی کوهستان کرد. نیروهای دولتی عقب نشینی کردند. خیلی ها به طرف شیراز فرار کردند. عده زیادی هم اسیر شدند. می خواستند به عنوان خائن تیربارانشان کنند که ریش سفیدهای عشایر وساطت کردن. خلاصه خدا با عشایر بود که پیروز شدند. بعد هم خبر آمد که رضاخان، امیرلشکر را تبعید کرده فرانسه، که تو با این همه لشکر و تیر و تفنگ نتوانستی حریف چند تا بویراحمدی یاغی بشی.

روستاییان کرکس ده، به یمن دو سال حضور سید صدرالدین و زحمات او، با احکام اسلام و مذهب تشیع کاملاً آشنا شده بودند و سید و اهل عیالش را چون جان شیرین دوست داشتند. خبرهای ضد و نقیضی از اوضاع منطقه به گوش می رسید، اما قاصد بعدی خوش خبر نبود.

_ آقا سید، مثل همیشه تفرقه انداختند بین ایل و عشایر. هرکه را توانستند خریدند، هر که هم که خریدنی نبود، کشتند. غلام لهراسب رو از پشت با تیر زدند، یه نامرد به اسم خداکرم. حالا هم سرهنگ جهان بانی که با نیرنگ پیروز این میدان شده، همه کاره است. یه شهری درست کرده به اسم تل خسرو. مردم را مجبور کرده به «تخت قاپو».(۱)

آقا سید شرمنده ام. خبر دارم نامه شما هم آمده. شما هم مجبور به ترک اینجا و توقف در تل خسرو هستید.

۴. هجرتی دوباره

۴. هجرتی دوباره

کاروان اهل و عیال سید صدرالدین باز آهنگ سفر داشت؛ هجرتی دوباره.

روستاییان کرکس ده، خاطره بدرقه روستای قبلی را بسیار پرشورتر زنده کردند. زن و مرد و کوچک و بزرگ، گریه کنان در پس گاری ها پیاده به راه افتادند و مسافت زیادی با مسافران همراه شدند تا جایی که کاروان باید از رودخانه می گذشت. سید صدرالدین از گاری پیاده شد و با خواهش و تمنا گفت: برگردید. خدا خیر دنیا و آخرت به شما عنایت

۱- یعنی توقف در یک مکان.

کند. برگردید و ما را بیشتر از این شرمنده محبت خویش نسازید. من هر کجا که باشم، دعاگوی شما مردم باصفا هستم. شما هم مرا دعا کنید تا در خدمت دین خدا بمانم و بمیرم.

کاروان به سختی از رودخانه گذر کرد و راه تل خسرو را در پیش گرفت. طبیعت بکر، هم زاد کودکان است. مثل یک هم بازی خوب آنها را جذب می کند. کرامت تمام راه را در سکوت، به تماشای دشت های پر گل نشست. عطر شقایق ها و نرگس ها، فضا را آن چنان معطر کرده بود که هیچ کس کاری جز استنشاق این هوا و تماشای این فضا نداشت. کرامت هفت ساله، دشت را چون بومی دید که فرشتگان خدا، تصویر قطعه ای از بهشت را روی آن نقاشی کرده اند. تماشای این مناظر، نشاط را تا به دل مسافران افکند و خاطرشان را بهاری ساخت، در پایان راه هیچ یک گلایه ای از خستگی سفر نداشته باشند.

شهر نوبنیاد تل خسرو، در نزدیکی شیراز بنا شده بود و زندگی در آن، تجربه جدیدی برای ساکنانش بود. مردمانی که سال ها در دل طبیعت در حال ییلاق و قشلاق بوده اند، اکنون در حصار شهرنشینی گرفتار آمده بودند تا زیر نظر باشند. کم کم مهر و صفایی که در دشت و صحرا به وفور یافت می شد، در بسته بندی های کوچک، اما پرزرق و برق مشاهده می شد که جای تأسف داشت. کرامت هم با دقت به اطراف می نگریست و متوجه تفاوت های این شهر کوچک با روستاهای محل سکونتش می شد. او دنبال محاسن و معایب زندگی شهرنشینی می گشت و در مورد آنها فکر می کرد. خانواده او در این شهر کوچک، صاحب منزلی بزرگ بودند که به سبک خانه های شهری بنا شده بود و پدر باز همه کاره شهر

شده بود. مردم حتی اختلافاتشان را در این خانه حل و فصل می کردند، اما بزرگ ترین حسن شهر، داشتن مدرسه ای بود که کرامت توانست تا پایه پنجم در آن تحصیل کند. او اکنون نوجوان دوازده ساله ای بود که به یمن هوش و ذکاوتش، بیشتر از سن و سالش می فهمید.

ــ پدر، شما چند روز است که عده ای را به خانه می آورید که این دیوار را خراب کنند و فردا عده ای دیگر که همین دیوار را بسازند. در این وضعیت بد مردم، این چه کاری است؟ برای من جای عجیب است.

ــ پسرم به قول خودت اوضاع اقتصادی مردم خراب است. من به لطف خداوند امکانات مالی خوبی دارم. هر روز حوالی ظهر سری به میدان شهر می زنم و این بندگان خدا را می بینم که بی کار مانده اند. آنها را به بهانه کار به اینجا می آورم و ناهارشان را می دهم و مزد یک روز کار تا شب، شرمنده زن و بچه هایشان نباشند و دست خالی به خانه برنگردند.

ــ خوب شما می توانید به آنها پولی بدهید، بدون اینکه هر روز دیواری را خراب و آباد کنند.

ــ پسرم اینها مردمانی هستند، غنی النفس. من نمی خواهم عزت نفسشان آسیب ببیند. نان بازویشان را بخورند، احساس بهتری دارند. من نمی خواهم عزت و غرور مردانه شان خدشه دار شود. پسرم، امیدوارم تو هم چنین رویه ای را در پیش بگیری. مولای ما علی علیه السلام فرموده: اگر می خواهی به کسی کمک کنی، سعی کن او با گردنی برافراشته کمکت را دریافت کند. در غیر این صورت، تو مزد گردن کجی اش را داده ای. گردنی که فقط باید نزد خدا کج شود. وقتی پیش تو کج ماند،

یعنی تو مزدت را گرفته ای و از خدا بابت کارت چیزی نمی خواهی و ما همه شدیداً محتاج لطف خداییم که یک به صد اجر می دهد.

کرامت الله در حالی که به دیوار خیره شده بود، دقایقی طولانی به فکر فرو رفت و آرزو کرد در آینده مثل پدرش مردم دوست و مردم دار شود.

۵. قول مردانه

۵. قول مردانه

پاییز از راه رسیده بود و کودکان تل خسرو، در تنها دبستان شهر، مشغول تحصیل شده بودند، اما کرامت دل تنگ و آزرده خاطر به نظر می رسید. او مایل به تحصیل در کلاس ششم بود و دبستان تل خسرو تا پایه پنجم بیشتر کلاس نداشت. یک ماه از شروع مدارس گذشت که کرامت تصمیم خودش را گرفت. او باید به تحصیل ادامه می داد، به هر زحمتی که بود. وقتی اصرار او برای تحصیل به جایی نرسید، مدیر دبستان را که از دوستان پدرش بود، واسطه قرار داد:

ـ آقا سید، شما بزرگ تر هستید. خودتان اهل دین و دانش هستید. در هیچ دینی به اندازه اسلام به تحصیل علم و دانش سفارش نشده است. اینها را من نباید به شما بگویم. در حق کرامت ظلم کرده اید، اگر اجازه ادامه تحصیل به او ندهید. او بهترین شاگرد دبستان ما در پنج سال گذشته بوده. شما را به جدتان به فکر این مادرمرده باشید.

عنوان مادرمرده، قلب سید صدرالدین را چنگ زد. خاطره فاطمه سادات و آخرین وداع او در قاب چشمانش جان گرفت. چشمان به اشک نشسته اش را به هم فشرد. آهی کشید و گفت: خودتان می گویید مادرمرده، من چطور این نوجوان دوازده ساله را از خود دور کنم و به

شیراز بفرستم. این امانت را به چه کسی بسپارم که دل شوره نداشته باشم. بعد هم در این مدارس مگر چقدر باسواد و باکمالات می شوند.

ـ با خانه نشینی هم او به جایی نخواهد رسید. کمکش کنید تا استعدادش شکوفا شود و بعد خود راهش را انتخاب کند.

ـ باید فکر کنم.

ـ به خدا توکل کنید. ان شاءالله پشیمان نمی شوید.

سید تا پاسی از شب فکر کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت.

□□□

کرامت دست در دست پدر وارد شیراز شد. آنجا را زیباتر از تمام جاهایی دید که تا به حال دیده بود، با مردمانی خون گرم که لبخند از لب هایشان دور نمی شد. سنگ فرش خیابان ها تمیز بودند و در حاشیه خیابان، ردیفی از درختان بلند که روی هر کدامش، دسته ای از پرندگان آواز می خواندند. نسیم خنکی گونه های کرامت را نوازش می داد و آوای پدر، گوش هایش را. پدر آرام زمزمه می کرد: خوشا شیراز و وضع بی مثالش... .

پدر و پسر وارد مدرسه شدند. کرامت چشم گرداند و لبخندی به لب آورد. ساختمانی کاملاً نوساز که در فضای وسیعی بنا شده بود، با چند پله کم ارتفاع از حیاط جدا می شد. پیرمردی با لباس مندرس به استقبالشان آمد.

ـ خوش آمدید آقا سید. امرتون چیه؟

به کرامت اشاره کرد و گفت: واسه ثبت نام اومدیم، کلاس ششم.

ـ دفتر ته راهروست، دنبال من بیایید.

مستخدم در حالی که پاهایش را به زمین می کشید تا گیوه های پاره از پایش جدا نشود، وارد دفتر مدرسه شد و با دست، مدیر را نشانه گرفت.

پدر و پسر سلام کردند و سید تقاضای ثبت نام را با پرونده پنج ساله گذشته روی میز مدیر مدرسه گذاشت. مدیر در حالی که عینک ته استکانی اش را روی دماغ کوفته ای اش بالاـ می داد، گفت: امکان ندارد آقا. چند روز دیگر امتحانات ثلث اول است. به شهرتان برگردید و سال دیگر، یک هفته مانده به اول مهر برای ثبت نام مراجعه کنید.

این صحبت ها در مدارس دیگر شهر هم تکرار شد و هیچ کدام راضی به ثبت نام کرامت الله نشدند.

کرامت، غصه دار به طرف حرم حضرت شاه چراغ روانه شد. اندوهش مانع می شد تا دوشادوش پدر راه برود. دیگر این شهر در قاب چشمانش نه زیبا بود و نه بزرگ. سنگ فرش خیابان پر بود از برگ های پاییزی، زرد و سرخ و نارنجی. درخت بلندی هم آن اطراف دیده نمی شد. گنجشکی آواز نمی خواند. نسیم هم حتی، چون توفانی سوزدار بود که شلاقش را به گونه های سرخ او می نواخت.

پس از نماز و زیارت، سید به حضرت شاه چراغ متوسل شد و خوش حالی فرزندش را خواست. صبح اول وقت، کرامت، برای بازگشت به تل خسرو آماده می شد. اشتهایی برای خوردن صبحانه نداشت و در سکوت بقچه اش را می بست.

ـ وسایلت همین جا بماند. دوستی دارم که حالا رئیس معارف شیراز شده. پیش او می رویم.

لب های کرامت به خنده باز شد. کمی بعد آنها روبه روی آقای احمد آرام، رئیس معارف شیراز نشسته بودند.

_ سید، درست گفته اند که دیر آمده اید. نزدیک امتحانات ثلث اول است.

کرامت این بار به خودش جرئت حرف زدن داد.

_ آقای آرام، خدا را خوش نمی آید به خاطر یک یا دو ماه، من یک سال عقب بمانم. نمره های من خوب است. به شما قول مردانه می دهم، ثلث اول، شاگرد اول کلاس باشم. اگر غیر از این شد، اخراجم کنید.

آرام که از شجاعت و جسارت کرامت خوشش آمده بود، با نگاهی محبت آمیز، پرونده او را ورق زد. لبخندی به لب نشاند و گفت: یعنی روی قول مردانه ات حساب کنم؟

بعد نامه ای را مهر و امضا کرد و به دست سید سپرد و گفت: دبیرستان فرصت شیرازی. آدرس را هم نوشته ام.

فردای آن روز کرامت پشت نیمکت گوش جان به حرف های معملش سپرده و برای عملی شدن قولش عزمش را جزم کرده بود.

هدیه ارزشمند

هدیه ارزشمند

سال بعد او زودتر به شیراز بازگشت و در اول متوسطه ثبت نام کرد. او دیگر دوستان خوبی بین دانش آموزان و کادر آموزشی داشت. ماه دوم پاییز بود که دفتر مدرسه، کرامت را خواست. او با دلهره به طرف دفتر روانه شد و در یک لحظه، انواع افکار مزاحم به ذهنش هجوم آوردند. با صدایی آرام سلام گفت و لبخند مدیر و ناظم مدرسه دلش را گرم کرد.

ــ دعوت نامه داری، آقای کرامت، از دبیرستان شاپور. به خاطر شاگرد اولی می خواهند به شما جایزه بدهند.

کرامت، کاغذ کادو را از دور کتاب باز کرد و عنوان کتاب را زیر لب زمزمه کرد: «راه خوشبختی» اثر ویکتور هوگو. این عزیزترین هدیه ای بود که تا آن زمان دریافت کرده بود. انگیزه اش برای خوب درس خواندن بیشتر شده بود و تا وقتی مدرک پایان دوره اش را گرفت، بهترین شاگرد مدرسه باقی ماند. پس از امتحانات سال نهم و با رسیدن تابستان، به خانه پدری بازگشت تا مسیر دیگری را برای زندگی اش رقم بزنند، مسیر آبا و اجدادی.

لباس مقدس

لباس مقدس

با نزدیک شدن پاییز، کرامت به دنبال عملی کردن تصمیمش افتاد.

ــ پدر، من خیلی فکر کردم. دوست دارم به کسوت شما در بیایم و لباس روحانی بپوشم. البته اگر لایق آن باشم.

ــ خوش حالم کردی پسرم. راه سختی است، ولی مطمئنم که از عهده اش برمی آیی.

ــ پس اگر اجازه بدهید، به حوزه شیراز بروم و دروس دینی را شروع کنم.

ــ من کاملاًـ با درس خواندن تو موافقم، ولی شیراز را صلاح نمی دانم. اوضاع مملکت، بی ثبات است. هر روز، عده ای با ادعایی به کشور ما قشون کشی می کنند. باید تا آرام تر شدن اوضاع صبر کنیم.

ــ نمی خواهم عمرم به بطالت بگذرد. می خواهم پا به پای زمانه بروم و کار امروز را به فردا نسپارم.

ــ احسنت پسرم، بارک الله، ولی تو می توانی همین جا بمانی و مدتی پیش عمویت مقدمات را بخوانی تا اوضاع سیاسی و امنیتی کشور، سر و سامان بگیرد. آقا عمویت را دست کم نگیر. او شاگرد شیخ عبدالرضا نحوی بوده و روش تدریسش کامل و بی نقص است. کرامت الله به مدت دو سال شاگرد عمویش بود و دروس مقدماتی حوزه را به خوبی فرا گرفت، طوری که می توانست به درستی آنها را تدریس کند.

حجره پدر

حجره پدر

ــ کرامت، خبر جدید را شنیده ای؟

ــ بله پدر باعث مسرت است که رضاخان بعد از آن همه جنایت تبعید شده. البته جانشینش هم فرقی با او ندارد، ولی شاید چند وقتی اوضاع آرام بماند.

ــ خدا کند پسرم. حالا که اوضاع مملکت آرام شده، اگر بخواهی، می توانی به شیراز بروی و تحصیلاتت را در حوزه آنجا ادامه بدهی.

اواخر شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی، پس از دو سال، سید کرامت الله به شیراز بازگشت و یک راست به طرف مدرسه دینی منصوریه رفت. حجره ای را که پدر، عمو و جدش در آن درس خوانده بودند، پیدا کرد و آنجا مقیم شد. پس از آموختن علوم ادبی، مقدمات، شرح نظام و سیوطی که حاصل دو سال شاگردی عمو و تلاش خودش بود، حالا ـ با جدیت دنبال فراگیری دروس دیگر مانند مکاسب، رسائل و کفایه بود و به موازات آنها به فلسفه هم می پرداخت. در اولین ملاقاتش با پدر پرسید: آقا جون، ملا احمد دارابی را می شناسید؟

_ البته که می شناسم. او بهترین شاگرد حکیم عباس واحدالعین بود که خودش، شاگرد حکیم ملا هادی سبزواری بوده. حالا هم بهترین استاد حوزه شیراز است. دیگه با چه کسی درس داری آقا کرامت؟

_ غیر از ملا احمد دارابی که فلسفه می گوید، با مصلح شیرازی. بعد هم می خواهم، خدمت حاج عبدالکریم یزدی بروم، امام جماعت مسجد شکرالله، پشت مسجد سپهسالار، برای خواندن رسائل.

□□□

سال بعد جشنی برپا شد و کرامت هیجده ساله رو به قبله نشسته بود. پدر، عمو، برادرش و خیلی های دیگر جمع بودند. استاد با بسم اللهی، عمامه سیاه را بر سر سید کرامت الله گذاشت و حاضران صلوات بلندی فرستادند. سید کرامت الله ملک حسینی، معمم و ملبس به لباس روحانی شد.

استادان بزرگی در حوزه شیراز تدریس داشتند. آیت الله خوانساری، شیخ بهاءالدین محلاتی، سید حسام الدین فال اسیری و بزرگان دیگر که شیخ کرامت الله، کم وبیش از محضر آنان بهره مند شد، ولی اواخر سال ۱۳۲۴، او رؤیای دیگری را در سر پروراند.

دریای نور

دریای نور

کرامت الله، عمامه اش را روی سر محکم کرد و دستی به محاسن کم پشتش کشید و به حرم حضرت فاطمه معصومه علیها السلام رفت. با دیدن گنبد طلایی بی بی فاطمه معصومه علیها السلام دست به سینه گذاشت و با سلام و صلوات، از کریمه اهل بیت مدد خواست. پس از

نماز و زیارت، در میان جماعت زائر به دنبال چهره ای آشنا می گشت و چون کسی را نیافت، سرش را به طرف روحانی میان سالی که کنارش نشسته بود، گرداند و سر صحبت را با او باز کرد.

ـ شما ساکن قم هستید اخوی؟

ـ بله. شما تازه وارد به نظر می رسید. از کجا آمده اید؟

ـ از شیراز، مدرسه منصوریه. مقداری درس خواندم، مقداری هم درس گفتم.

ـ احسنت به شما. با این سن و سال کم، درس هم می دادید؟ مگر شما چند سال داری جوان؟ ۲۱ ساله هستم.

ـ به دریای نورانی علم و اجتهاد خوش آمدید. قم، مرکز اهل بیته. کار خوبی کردید که برای ادامه تحصیل به قم آمدید.

ـ از آقایان علمای قم برایم بگویید، از مدرسین فعلی.

ـ آیت الله حجت، آیت الله بروجردی، سید محمدتقی خوانساری، سید صدرالدین صدر، آیت الله مجاهدی، میرزا مهدی حائری، شیخ روح الله کمال وند، آیت الله خمینی و بزرگان دیگر. همه اینجا جمعند. خدا توفیق بدهد از محضر همگی بهره مند شوید، ان شاءالله.

شیخ کرامت با دلی لبریز از امید از حرم حضرت فاطمه معصومه علیها السلام خارج شد و از روز بعد، از محضر آقایان در دو نوبت صبح و بعدازظهر استفاده کرد و با کوشش فراوان، پس از مدتی به درس خارج فقه و اصول امام خمینی راه یافت. او در دوره های مختلف با بزرگانی چون امام موسی صدر، ناصر مکارم شیرازی، موسی شبیری زنجانی،

آذری قمی، اثنی عشری و مدتی هم با شهیدان بهشتی، مفتح و باهنر هم دوره شد. در ضمن درس خواندن در محضر بزرگان حوزه قم، سیوطی، مغنی و جامی را که مدتی در شیراز تدریس کرده بود، برای طلاب جوان می گفت و شاگردان ممتازی مانند شیخ فشارکی، شیخ محمدرضا ربانی، شاگرد وی بودند.

حواله پنجاه هزار تومانی

حواله پنجاه هزار تومانی

صدایی بلند شنیده می شد. آقایان طلاب، فردا مصادف با تولد حضرت فاطمه زهرا علیها السلام آیت الله حجت، کلنگ مدرسه ای دینی را می زنند. هرکس مایل است، می تواند در این مراسم شرکت کند.

جمعیت زیادی جمع شدند تا شاهد کلنگ زنی مدرسه حجتیه باشند، کسبه و بازاریان، طلاب و مردم عادی. سید کرامت و دوستانش هم بودند. بوی اسپند همه جا پیچید و جعبه های شیرینی بین حضار تقسیم شد.

ـ آقا سید اینجا چه خبره؟

ـ مادر، اینجا کلنگ می زنند تا مدرسه دینی بسازند.

ـ پس درست آمده ام. آیت الله حجت، کدام یک از این آقایان هستند؟

ـ مادر همان پیرمرد نورانی که دستمالی روی عمامه و سروگردنش پیچیده. آقا مریض احوالند. سرما خورده اند.

ـ پیرزن چادر سیاهش را بیشتر روی صورتش کشید و راه خود را از میان جمعیت باز کرد و خود را به آیت الله حجت رساند و پرسید: حاج آقا، می خواهم ده حجره را هم من بسازم. چقدر پول لازم است؟

ـ خدا خیرتان بدهد. آن آقا معمار مدرسه است. از او بپرسید.

ـ حاج خانم حجره ای پنج هزار تومان خرج دارد روی هم پنجاه هزار تومان.

در برابر چشمان متعجب حضار، پیرزن یک حواله پنجاه هزار تومانی به معمار پرداخت و بی سر و صدا در میان جمعیت ناپدید شد.

سومین حجره که ساخته شد، کرامت الله ملک حسینی، محمدباقر درچه ای و شیخ حسن سره ای صاحب آن شدند.

فمن رغب عن سنتی...

فمن رغب عن سنتی...

ـ کرامت، تو قصد ازدواج نداری؟

ـ محمد، تا وارد حجره نو شدی، افکار نو به سرت آمد. آخر با شهریه سی تومانی کی به ما زن می دهد؟

ـ اگر ازدواج کنیم، شهریه سی تومانی دو برابر می شود. خداوند روزی رسان است.

ـ تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی بره؟

حسن با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «النکاح سنتی، فمن رغب عن سنتی... .» محمد هم با او هم صدا شد و بعد هر سه جوان به خنده افتادند.

□□□

ـ کرامت، کرامت مشتلق.

حسن در حجره را با شدت باز کرد. کرامت چشم از کتابش برداشت. پدرش میان قاب در به او خیره شده بود. پدر و پسر همدیگر را در

آغوش کشیدند و غرق بوسه کردند. دقایقی بعد سید صدرالدین، استکان خالی را وسط نعلبکی کوبید و با ناراحتی گفت: نه دیگر نمی شود صبر کرد. هر بار که صحبت ازدواج می شود، تو درس را بهانه می کنی. دیر بجنبی، پیر می شوی پسر. هر کاری وقتی دارد و در وقت خودش مناسب است. دختر خیلی خوبی است، از خانواده ای متدین. پدرش، امام جماعت مسجد سپهسالار شیراز بوده. شیخ عبدالحسین حائری شیرازی مدتی پیش فوت شده. حالا برادرانش در همان مسجد نماز می خوانند.

پدر هرچه گفت، کرامت زیر بار نرفت. حسن و محمد، بیرون حجره کم وبیش صحبت ها را می شنیدند و شاهد مخالفت سید کرامت بودند. دقایقی بعد صدای خنده سید صدرالدین بلند شد، در حالی که مرتب تکرار می کرد: مبارک است، مبارک است ان شاء الله.

بعد هم آماده رفتن شد و گفت: عید فطر عقدکنان را برگزار می کنیم. تو زودتر بیا و ما را منتظر نگذار. عقدکنان بدون داماد که نمی شود، می شود؟

و باز هم خندید. شیخ محمد و شیخ حسن با تعجب و لبخند سید صدرالدین را بدرقه کردند.

ــ کرامت، تو که این همه مخالف بودی، چه شد یک دفعه نظرت تغییر کرد؟

ــ راستش پدرم خیلی تعریف کرد و من مخالفت. تا اینکه گفت دختر خانم مدت ها برای حفظ حجابش از خانه بیرون نرفته و حتی از روی پشت بام منزلشان که نزدیک مدرسه بوده، سر کلاس درس حاضر می شده و از

همـان راه به منزل برمی گشـته تـا لطمه ای به حجـابش نخورد و من بـا شـنیدن این قصه دلم نیامـد از کنـار این همه نجابت، به راحتی بگذرم.

مراسم خواستگاری، طبق آداب و رسوم دو خانواده برگزار شد. وقتی عاقد صیغه نکاح را جاری می کرد، سید کرامت الله، به یاد دوستانش محمد و حسن افتاد که بارها و بارها این جملات را به قصد مزاح می خواندند و می خندیدند.

مراسم عقـدکنان طبق قرار قبلی در روز عید سعید فطر برگزار، و جشن عروسـی، در نهم ربیع الاول، سالروز شـروع امامت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ، برپا شـد. سـپس عروس و داماد راهی قم شدند. مادربزرگ مهربان و متدین عروس خانم هم با آنان همراه شد تا نوعروس در شهر و زندگی جدیدش کمتر احساس غربت و تنهایی کند.

شیـخ کرامت الله که اکنون به دلیـل تـدریس در حوزه قم صـاحب شـهرتی شـده بود، وارد عرصه تـازه ای از زنـدگی شـد و با کمـک پـدر، خانه نقلی و آبرومنـدی برای همسـرش تهیه کرد. پرداخت اجاره بهای چهل تومانی برایش دشوار بود، ولی برای آسایش همسـر جوانش از هیچ تلاشـی فروگذار نمی کرد. عروس جوان هم محیط آرام و باصـفایی برای شوهرش فراهم کرده بود. زندگی با روالی خوش می گذشت و کم کم خانه سید کرامت الله پر از هیاهوی کودکان قد و نیم قد شد.

حالاـ دیگر نوبت آن شـده بود که شـیخ کرامت الله پس از چهـارده سـال اقـامت در قم، بـا کوله بـاری از دانش به درخواسـت علمای شیراز لبیک بگوید و به شهر و دیار خویش بازگردد تا حوزه شیراز از وجود استاد جدید رونق بیشتری بگیرد.

شرط تدریس

شرط تدریس

سید کرامت الله ملک حسینی به همراه اهل و عیال وارد شیراز شد و بی درنگ خود را برای تدریس آماده کرد. مدرسه خان، میعادگاه استاد با شاگردانش بود.

□□□

ــ آقایان طلاب قبل از شروع درس صحبتی دارم با شما. من با تمام وجودم در خدمت شما هستم، ولی شرطی دارم. شرط من این است که اوقات درس و بحث را باید مشغول کار باشید مطالعه و مباحثه کنید، زحمت بکشید، وقتتان را تلف نکنید، نه به خاطر پول، نه چیزهای دیگر. زیر سایه صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف که باشید، خداوند پول را می رساند. تا حالا رسانده، از این به بعد هم می رساند. محال است آدم در مسیر خدمت به دین و شریعت باشد و خداوند زندگی او را تأمین نکند.

استاد کرامت الله ملک حسینی، روزانه و در دو نوبت صبح و عصر، شش جلسه تدریس برگزار می کرد و شاگردان زیادی را پروراند و همواره آنها را به تلاش و جدیت در درس خواندن تشویق می کرد.

ــ استاد، قابل شما را نداره، دهانتان را شیرین کنید.

ــ ایدکم الله. شیرینی به چه مناسبت است؟

ــ بین شش هزار نفر داوطلب امتحان در سطح نهایی در قم، بنده، رتبه اول را کسب کردم.

ــ الحمدلله. خدا را شکر. پاداش زحمتتان را گرفتید. باید به فکر جایزه باشیم برایتان.

ـ همه سؤال می کردند که شما از حوزه قم هستید یا حوزه مشهد. وقتی جواب می دادم از حوزه شیراز، تعجب می کردند. می گفتم استاد خوبی مثل حاج آقای ملک حسینی داشتم. زحمت هم خیلی کشیدم.

ـ نظر خدا و ائمه با کسانی است که بیشتر تلاش کنند. شما مایه تعجب حوزه قم و مشهد و مایه مباهات حوزه شیراز شدید. خدا به شما توفیق بدهد.

مبارزه

مبارزه

ـ استاد، نماینده ای از طرف آیت الله بروجردی آمده اند. می خواهند شما را ببینند.

ـ ایشان کجا هستند. خودم خدمتشان می رسم.

ـ بفرمایید، از این طرف.

ـ حاج آقا، آیت الله بروجردی به شما سلام رساندند و فرمودند: «مواظب تحرکات جدید فرقه شیخیه باشید.» اینها بنای تمرکز در مرودشت را دارند. پول زیادی هم از سرهنگ سلحشور گرفتند که تبلیغات کنند. شیخ علی اکبر شیخ الواعظین، زعیم اینهاست در مرودشت. آدم شروری است. به منبر می رود و شروع می کند به فحاشی، از شیخ مفید گرفته تا آیت آلله بروجردی.

ـ به آقا بفرمایید ما از فردا با تمام قوا با اینها مبارزه می کنیم. ذهن مردم باید روشن شود. اینها نه توحید درستی دارند، نه معاد درستی. در بیش از صد مسئله با شیعه اختلاف نظر دارند.

ـ خدا شما را حفظ کند. سایه شما مستدام.

ـ تعـدادی از آقایـان مبلّغ را بسـیج می کنیم برای مرودشت و روسـتاهای اطراف. مردم را به مقابله با این فرقه ضاله دعوت می کنیم. مردم قلباً با اسلام و با تشیع هستند، دولت با آنها. با عنایت خداوند هیچ کاری از پیش نمی برند.

اسـتاد سـید کرامت الله ملک حسـینی با همراهی تعدادی دیگر از روحانیون قم و شیراز، مبارزه جانانه ای را با فرقه شیخیه آغاز کردند و با فشار روحانیون و مردم، شیخ علی اکبر شیخ الواعظین به مدت شش ماه از مرودشت تبعید شد و پس از بازگشت، با وجود پشتیبانی دولت دیگر نتوانست کاری از پیش ببرد و شکست خورد.

آیه «امّن یجیب»

آیه «امّن یجیب»

ـ آقا سـید، چقـدر گفتم نرویـد. حرف مرا گوش نکردید. این هم تعطیلات عید امسال. گفتم اسـتخاره کردم بد آمده، باز هم کار خودتان را کردید.

ـ خانم اتفاقی نیفتاده. ما یک کتک مفصل طلب کار بودیم. رفتیم قم طلبمان را وصول کردیم و برگشتیم.

ـ شوخی می کنید آقا سید. طلبتان را وصول کردید؟ اگر بلایی سرتان می آمد، من و بچه ها چه می کردیم؟

ـ شکر خدا، حالا که اتفاقی نیفتاده. این زخم ها چند روز دیگر خوب می شود.

ـ حالا تعریف کنید ببینم چه اتفاقی افتاد؟ چه خبر بود؟

ـ والله خانم ما پنج شنبه که سال تحویل می شد، قم بودیم. جمعه که روز عید بود، مصادف شد با سال روز شهادت امام جعفر صادق علیه السلام .

آقایان علما مجالس عزاداری برگزار کردند. صبح منزل آیت الله خمینی، آیت الله شریعتمداری و در مسجد امام حسن عسکری علیه السلام ، برنامه بود. عوامل شاه در این سه جلسه پخش شده بودند و کاری از پیش نبردند. بعدازظهر آیت الله گلپایگانی مجلس عزا به پا کرده بودند در مدرسه فیضیه.

قیامتی بود. روحانیون قم و عده ای از مردم متدین شرکت کرده بودند. ما هم به اتفاق دوستان راهی شدیم و با آقای ربانی کنار حوض جایی پیدا کردیم و نشستیم. آقای آل طه منبر رفتند و از مناقب و فضایل حضرت صادق علیه السلام گفتند. بعد نوبت آقای انصاری شد، منبری معروف قم. وسط سخنرانی ایشان، یکی از مزدوران رژیم فریاد زد: برای سلامتی شاهنشاه صلوات بفرستید! دوستان دیگرش که در سرتاسر فیضیه پخش شده بودند، صلوات فرستادند.

آقای انصاری گفت: تا منبری طلب صلوات نکرده، مستمع نباید صلوات بفرستد. یکی دیگر از عوامل خراب کار گفت: برای شادی روح پرفتوح رضا شاه صلوات، و باز هم صلوات. زد و خورد شروع شد. مجلس به هم خورد. انصاری از منبر پایین آمد و ذکر مصیبت را نیمه کاره رها کرد. تعداد زیادی همان اول درگیری فرار کردند. ما هم می خواستیم وارد یک حجره شویم که چند نفر جلوی ما را گرفتند. یکی گفت: بزنید این پدر سوخته را. گفتم: پدر سوخته خودت هستی مردک. فریاد زد به شاه فحش می دهی و یک مرتبه چند نفر به من حمله کردند، با فحش و بد و بیراه. ما هم تا توانستیم، از خودمان دفاع کردیم. خوب زدیم، خوب هم خوردیم. در آن لحظات، معنای اضطرار را فهمیدم. وقتی از چند نفر

کتک می خوردم، آن هم به جرم شرکت در مراسم عزاداری شهادت امام صادق علیه السلام ، با خود آیه شریفه «أَمَّن یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَیَکْشِفُ السُّوءَ» را زمزمه می کردم و خون از سر و صورتم می ریخت. یک مرتبه، دیدم کسی با کت و شلواری مرتب جلو آمد و گفت: نزنید سید اولاد پیغمبر را. بعد آمد طرف من صورتم را بوسید و گفت: بفرمایید آقا بعد تا در دالان فیضیه مرا بدرقه کرد که مأموران دوباره بر سرم نریزند.

خون از همه جای بدنم جاری بود. خودم را به مدرسه حجتیه رساندم و خلاصه دوستان زخم هایم را بستند. بعد رفتم خدمت آیت الله خمینی. ایشان با برادرشان آقای پسندیده صحبت می کردند، مرا که با آن حال دیدند، خیلی ناراحت و نگران شدند و گفتند: شما که اینجا میهمان بودید. مثل اینکه شما هم آسیب دیدید. گفتم: آقا بلا اگر عمومی باشد، چشیدنش شیرین و گواراست. سیصد نفر، شاید هم بیشتر راهی بیمارستان شدند. اوضاع من چندان هم بد نیست. این تمام ماجرا بود. حالا هم که در خدمت شما هستم. صحیح و سلامت.

ـ خدا را صد هزار مرتبه شکر. خدا سایه شما را از سر من و بچه ها کم نکند آقا سید.

همراهی با علما

همراهی با علما

ـ سلام علیکم.

ـ سلام از بنده است استاد. کجا تشریف می برید؟

ـ مدرسه خان. مثل هر روز.

ـ استاد ببخشید، من راننده شما هستم و شما استاد بنده، اما صلاح نمی دانم امروز به مدرسه بروید.

ـ چرا مگر امروز چه خبر است؟

ـ از دیروز که شما اعلامیه داده اید و به رژیم بد و بیراه گفته اید، وضع خیلی فرق کرده. اینها ممکن نیست از این قضیه به سادگی بگذرند. نگرانم بلایی بر سرتان بیاورند.

ـ حق با شماست، ولی نمی توانستم از ترس جانم ساکت بنشینم و با علما همراهی نکنم.

خدا رحمت کند عبدالله خان ضرغام پور را که تا زنده بود، با شورش علیه نظام، حسابی سر رژیم را گرم کرده بود و ما نفس راحتی می کشیدیم. او را ناجوان مردانه کشتند. خیالشان که از منطقه ما راحت شد، نوبت روحانیت رسید. در رأس همه آیت الله خمینی بود. سر جریان لایحه انجمن های ایالتی و ولایتی مجبور به عقب نشینی شان کرده بود. این اواخر هم در اعتراض به کاپیتولاسیون، آبروی شاه و دولت را حسابی برده بود. حالا دارند تلافی می کنند و تبعیدشان کردند به ترکیه. از آن روز من آرام و قرار ندارم. دادن اعلامیه کم ترین کاری بود که از دستم بر می آمد. آقایان گلپایگانی و مرعشی نجفی و علمای دیگر هم کار رژیم را محکوم کردند، حتی آیت الله حکیم هم اعتراض کرده که چرا حوزه نجف از وجود مبارک آیت الله خمینی بهره نبرد. ما هم همین را گفتیم به این خودفروخته ها که چرا ایران و قم باید از وجود چنین شخصیتی محروم شود. به امر

امریکایی ها، انگلیسی ها. حالا هم توکل به خدا، هرچه پیش بیاید، ایستادگی می کنیم و از حرفمان برنمی گردیم.

ـ چه شده؟ چه خبر است؟

نرسیده به مدرسه، طلبه جوانی، نفس نفس زنان جلوی ماشین را گرفت و گفت: برگردید استاد، به مدرسه حمله کرده اند. دنبال شما می گردند. طلاب را کتک می زنند و برای بازجویی می برند. راننده بدون معطلی، خیابان را دور زد و با سرعت از حوالی مدرسه دور شد و پرسید: حالا کجا بروم استاد؟

ـ منزل یکی از دوستان. مرا که رساندید، یکی را بفرستید به خانواده خبر بدهد که نگران نشوند. اوضاع که آرام شد، به منزل باز می گردم.

اوضاع آرام نشد. مدرسه و خانه زیر نظر سازمان امنیت بود و استاد مجبور بود مدت ها در قم، تهران و مشهد متواری باشد و آنچه تحمل دوری از خانواده را کمی آسان تر می کرد، شنیدن خبرهای جدید در مورد آیت الله خمینی بود که در حوزه نجف، مستقر و مشغول تدریس شده بود.

آیت الله ملک حسینی، پس از نه ماه دوری، آرام و بی سروصدا به خانه بازگشت و تدریس برای تعداد کمی از طلاب را پنهانی از سر گرفت، آن هم دور از مدرسه خان.

دعوت

دعوت

موسم حج بود و مسلمانان از نژادهای مختلف، گرد خانه کعبه می گشتند. اگر یک لحظه سکوت می کردی، هزاران واژه معطر را از زبان های

مختلف می شنیدی که از نردبان ملکوت بالا می دوید. کرامت الله هم در میان جمعیت بود. مثل همه در مسجد شجره غسل کرده، لباس سفید احرام پوشیده، تلبیه خوانده و محرم شده بود. طواف کرده، لبیک گفته، هروله و تقصیر کرده بود و اکنون حاج کرامت الله از خدا چیزی می خواست. پس از زیارت پیامبر مهربان اسلام و ائمه مظلوم بقیع، در بین الحرمین ایستاد و بین الحرمین دیگری از خدا خواست.

راه بازگشت کاروان حجاج از طریق کشور سوریه بود. استاد ملک حسینی با زیارت مرقد حضرت زینب علیها السلام دیگر نتوانست در برابر اصرار دلش مقاومت کند و برای گرفتن روادید به سفارت عراق مراجعه کرد. صفی طولانی برای گرفتن روادید بسته شده بود و مردم از مراجعه های قبلی و ناکامی هایشان برای هم صحبت می کردند، ولی تا پایان وقت اداری آن روز به صورت معجزه آسایی، همگی موفق به روادید ویزای عراق شدند. وقتی کاروان عشاق حسینی به مرز عراق رسید، خبر سقوط دولت عبدالسلام عارف، رئیس جمهوری عراق سبب نگرانی و دل شوره زائرین حسینی شد. آیت الله ملک حسینی همه را دور خود جمع کرد و گفت: اگر ما به دعوت مولاـ علی اینجاییم، صد تا رئیس جمهوری هم عوض شود، به زیارتمان می رسیم. پس غصه به دل هایتان راه ندهید.

کاروان با دشواری های فراوان به شهر کاظمین و حرم امام موسی کاظم و امام جواد علیهما السلام رسید و پس از زیارت مرقد آن دو بزرگوار و کمی استراحت در شب هشتم محرم، خود را به کربلا رساند.

در بین الحرمین جای سوزن انداختن نبود. جمعیتی انبوه، با لباس و بیرق سیاه، همچون سیل روان در حرکت بودند. ترک، فارس، عرب و هندی، هر کدام به شیوه خود مشغول عزاداری بودند و با زبان و لهجه خاص خود مرثیه سرایی می کردند، ولی آنچه یکسان از تمام حنجره ها شنیده می شد، «حسین حسین» بود.

آیت الله ملک حسینی در حالی که به سختی از میان ازدحام جمعیت، راه خود را به سوی حرم قمر بنی هاشم باز می کرد، با خود می اندیشید آیا تاریخ، واقعه کربلا ـ را به درستی برای ما حکایت کرده است؟ آیا در روز عاشورا، حسین رفت و یزید ماند؟

حرم، خلوت و روشن بود. ضریح باب الحوائج، حضرت ابوالفضل عباس مانند خورشید می درخشید. پس از نماز و زیارت، استاد جایی نزدیک ضریح نشست و به فکر فرو رفت.

ــ به به! آقای ملک حسینی، شما کجا، اینجا کجا!

صدا آشنا بود.

استاد با عجله امام خمینی را به آغوش کشید و بعد با آقای عبدالعلی قرهی که از اعضای فعال دفتر امام در نجف اشرف بود، احوال پرسی کرد.

ــ همین امشب رسیدم کربلا. از سفر حج می آیم. گفتم زیارت ائمه را کامل کنم.

ــ قبول باشد. کی نجف مشرف می شوید؟ ما فردا عازمیم. اگر مایلید، با ما بیایید.

ـ نه آقا، من خدمت امام حسین علیه السلام هستم تا روز چهاردهم محرم. بعد به نجف می آیم.

ـ نجف آمدید، به ما هم سری بزنید تا همدیگر را بیشتر ببینیم.

ـ حتماً آقا، حتماً به دیـدار شـما می آیم. خدمت آقایان علمای دیگر هم می رسم. می خواهم با نحوه تدریس در حوزه نجف آشنا شوم.

آیت الله ملک حسـینی در مدت کم اقامت در نجف، هر روز به حضور امام خمینی می رسید و در درس آیت الله خویی، آیت الله شاهرودی و آیت الله حکیم حاضر می شد و پس از مدتی با کوله باری از خاطرات به یادماندنی به شیراز بازگشت.

ادامه مبارزات

ادامه مبارزات

ـ این دفعه هفدهم است که مزاحم من می شوید. هر روز بهانه ای. یک روز ساواک، یک روز شهربانی.

ـ ناراحت نباش آقای ملک حسینی. این بار همین جا می مانی تا زحمت ما و خودت را کم کنی.

ـ به چه جرمی؟ چه خلافی از من سر زده؟ یـک قشون سـرباز آوردیـد منزل بنـده را زیر و رو کردنـد. ناپلئون بناپارت را می خواستید دستگیر کنید؟

ـ خیلی هم بی گنـاه نیسـتی سـید. هر روز اعلامـیه، هر روز تظـاهرات بر ضـد شـاه، بر ضـد وطن. جرمت کم نیست. نمی دانم شانزده بار قبلی چطور آزاد می شدی، اما این بار پرونده ات سنگینه. به قول جناب پیرنیا:

«هر چقدر تهران از دست قم عذاب می کشه، ما از دست ملک حسینی و مدرسه خان. جانمان به لب رسیده.» این اعلامیه مال شماست؟

من عصا و نور بگرفته به دست

شاخ گستاخی تو خواهم شکست

ــ بله من نوشتم. سر حرفم هم هستم.

ــ که این طور. این یعنی اعلام جنگ؛ یعنی قیام مسلحانه. اعدامت می کنم. این قدر تو انفرادی نگهت می دارم تا بپوسی.

ــ من به اندازه کافی عمر کردم. دل خوشی هم به زندگی ندارم. یازده فرزند هم گذاشتم برای یاری امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف .

ــ تو یازده فرزند داری؟ پس چرا ما نداریم.

ــ خدا به واسطه خودتان می خواهد ریشه کنتان کند. شما مقطوع النسل می شوید ان شاء الله.

ــ شما آخوندها با این افکارتان می خواهید حکومت هم بکنید؟

ــ بله چطور شما می توانید حکومت کنید، ولی ما نمی توانیم. شما چه مزیتی دارید بر ما دارید. سوادتان بیشتر است، فهم و شعورتان بیشتر است یا اخلاق تان بهتر.

آیت الله سید کرامت الله ملک حسینی، مدتی را در بند طاغوت، حتی ممنوع الملاقات بود، ولی مردم باوفای استان فارس و مردم دلیر استان کهکیلویه و بویر احمد ساکت ننشستند و هر روز تظاهرات گسترده ای سازمان دهی می کردند و با تجمع روبه روی زندان خواستار آزادی وی

می شدند رژیم در آستانه پیروزی انقلاب اسلامی مجبور به آزاد کردن او شد.

عطر بهار در زمستان

عطر بهار در زمستان

نهال نوپای انقلاب که با خون پاک جوانان آبیاری شده بود، به بار نشست و هوای زمستان ۵۷ بهاری شد.

ـ آقا جان! درست است که نامه ای از سوی امام خمینی برای شما آمده؟

ـ بله باباجان. امام فرمودند: که به عشایر متذکر شویم که نسبت به جمهوری اسلامی وفادار باشند و آرامش منطقه را حفظ کنند. من هم در جواب گفتم: ما به اوضاع این ناحیه کاملاً مسلط هستیم و از جانب اینجا هیچ گونه نگرانی نداشته باشید.

ـ جریان تلفن ها چیست؟

ـ از دفتر امام زنگ می زنند برای مجلس خبرگان یا فعالیت های دیگر که من به جهت گرفتاری های این دو استان قبول نکردم. اوضاع که روبه راه شد و سر و سامانی گرفت، می خواهم به حوزه برگردم و مشغول تدریس شوم.

***

آیت الله سید کرامت الله ملک حسینی، امروز مشغول تدریس است و در کنار آن، به فعالیت های اجتماعی و سایر خدماتش نیز می پردازد.

بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما درباره زندگی آیت الله کرامت الله ملک حسینی علاوه بر چاپ نوشته حاضر در آرشیو خود، ۲۵۷دقیقه راش و اطلاعات مکتوب از این شخصیت در بانک عکس گرد آورده است. بانک اطلاعات اندیشمندان آماده پاسخ گویی به هرگونه درخواست پژوهشگران، برنامه سازان و علاقه مندان و آماده دریافت اطلاعات بیشتر در این زمینه است.

تلفن تماس:۰۲۵۱-۲۹۳۳۸۳۰

نشانی پایگاه اینترنتی:www.irc.ir

پست الکترونیکی:Farzanegan@irc.ir

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹